

با سلام خدمت آقای شهبازی عزیز و همه عزیزان:

خانه

همه می‌گویند: هر جای دنیا هم که بروی هیچ‌جا خانه خود آدم نمی‌شود. بلکه کاملاً درست است هیچ‌جا خانه خود ما نمی‌شود. خانه‌ای که روز الست از آن آمدیم ولی آنقدر در من ذهنی از آن فاصله گرفتیم که هر پاره از وجود ما در چیزی سرمایه‌گذاری شد و در فکرها گم گشتیم. هر چیزی مهم شد جز خدایت درون ما و مرکز عدم. در فکر پول، مقام، بهتر و برتر بودن، فرزند و همسر و کار.

عقل تو قسمت شده بر صد مهم

بر هزاران آرزو و طم و رم

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۸

حالا مولانا با شعله عشق نهاده در وجود شما راه خانه گمشده مان را دوباره به ما نشان می‌دهد.

ایا سر کرده از جانم ترا خانه کجا باشد؟

الا ای ماه تابانم، ترا خانه کجا باشد؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۷۵

مولانا خودش سوال می‌کند و خودش هم جواب می‌دهد. انگار اصلاً سوال نمی‌کند بلکه سوال نکرده، جواب را می‌دهد که ای زندگی که از جان من سر برآورده‌ای، خانه‌ات کجاست؟ یعنی خانه‌اش در جان ماست نه در فکر و من‌ذهنی ما. خانه‌اش در قلب و مرکز عدم ماست نه در سر و فکرهای پی‌درپی ما. او همانند ماه تابان از جان ما سربرآورده و خانه امن و آرام ما را نشانمان می‌دهد. اما ما با فکرهای من‌ذهنی که در هم‌هویت شدگیها همه وجود ما را به هم گره زده و درد از هر سلول ما فریاد می‌زند، گیر افتاده‌ایم و خانه را گم کرده‌ایم. مشکل اینجاست که در ظاهر می‌گوییم می‌خواهیم به خانه اصلی باز گردیم، اما در واقع اینطور نیست.

مولانا به ما می‌گوید: که اگر تو به واقع اعتراف کنی که خانه را بلد نیستی او خانه را به تو نشان خواهد داد. از خودم می‌پرسم که آیا واقعاً اعتراف می‌کنی؟ هر کس در ذات جواب این سؤال را می‌داند.

خداوند می‌گوید: این همه از این دنیا بی‌مرادی دیدی و درد کشیدی، این همه از آنها که توقع داشتی عشق بدهند زخم خوردی، خیلی‌ها رهایت کردند و رفتند یا فوت عزیزانت را دیدی، باز هم درس نگرفتی؟ این همه در ذهن نشستی هزاران بار گذشته را مرور کردی، آینده‌ات را به تصویر کشیدی و چیزی دیگر اتفاق افتاد، یا اگر هم بر اساس من‌ذهنی تو اتفاق افتاد شیرینی‌اش کوتاه بود و دردهایش ماندگار اما افسوس و صد افسوس که باز من‌ذهنی را به من ترجیح دادی و بدنبال خانه‌های دنیایی در ذهنت گشتی و شب و روز به دور آن خانه‌ها و فکرها چرخیدی و می‌چرخیدی و زندگی این لحظه را تلف کردی و هنوز هم همین کار را می‌کنی. باز بر در همان خانه ذهن برمی‌گردی و به آن امید داری و به هم‌هویت شدگیهایمان می‌گوییم دورت بگردم بیا. مولانا با این بیت انسان را به خجالت می‌آورد و می‌فرماید:

از آن خانه که تو صد زخم خوردی

به گرد آن در و درساره گشتی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

در آن خانه که صد حلوا چشیدی

نگشتی مطمئن اماره گشتی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

بله خداوند می‌گوید: من این همه شیرینی به تو دادم تو باز از دنیا زندگی خواستی عجب. حضور را به اندازه‌ای چشیدی. این همه زندگی آرامتر شد. در گنج حضور را بر تو گشودم اما عجب که هنوز این دنیا و هم‌هویت شدگی‌هایش را سفت چسبیده‌ای و به همان کمی آرامش بسنده کردی. بله مولانا از زبان خداوند به عجب می‌آید.

گفت ز من نه بارها دیده‌ای اعتبارها
بر تو یقین نشد عجب قدرت و کاربار من
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

واقعاً از این بشر دو پا که با این همه معجزات هنوز می‌گوید: بگذار کمی از هم‌هویت شدگی‌هایم را نگه دارم. کسی که واقعاً می‌خواهد خانه را پیدا کند در آن دم که خشم، کینه، حسادت، عدم رواداشت را در خود می‌بیند، ناظر بر فکرش می‌شود و بی‌عکس‌العمل می‌ماند. آن دم که درد و رنجش‌های کهنه، دلت را سیاه می‌کند ناظر ذهنیت می‌شوی و می‌گویی من باید فقط نورافکنم بروی خودم باشد و ساکت می‌مانی. در آن دم که در دیگری عیب می‌بینیم و قضاوت می‌کنیم یادمان می‌آید که ما خود پر از عیبیم و ناظر بر عیب‌های خود می‌شویم.

در لحظه‌ای که می‌گوییم: فلان کس چه کمکی می‌تواند به من بکند، می‌گوییم: من چه کمکی یا خدمتی به دیگران از دستم برمی‌آید؟ آن لحظه که شکایت می‌کنیم و می‌گوییم: پدر و مادری نداشتم که به من بیاموزند و فقط به من درد دادند، یادت می‌آید که خداوند از صدر پدر و مادر بر تو مهربانتر است، آن زمان که بجای زندگی خواستن از یک انسان یا با هر ترفندی نگه داشتن کسی در زندگیمان با آغوش باز می‌پذیریم و ساکت می‌مانیم و درد آگاهانه را بجان می‌خریم و حیدروار می‌گوییم که اگر می‌خواهد برود اجازه می‌دهم که برود. آیا حیدروار می‌ایستیم و نمی‌ترسیم از رفتن هر شخصی از زندگیمان یا می‌گوییم: وای تنها ماندم، اگر همه بروند کسی نمی‌ماند. یا اینکه می‌گوییم: من نمی‌ترسم و دست‌هایم را باز می‌گذارم و اجازه می‌دهم آنها که می‌خواهند بروند. هیچکس هم نماند که مرا بخواهد یا مرا دوست داشته باشد، من فقط ناظرم.

آن لحظه است که تو نمی‌دانی. نمی‌دانی از جانت، از اعماق وجودت. آن لحظه است که تو خانه‌های زمینی را که در هر هم‌هویت شدگی ساخته بودی، رها کرده‌ای و باز خانه اصلی‌ات را می‌یابی و زندگی ما را به مهمانی در خانه اصلی‌امان دعوت می‌کند. بله، آن زمان است که از بزرگیش انگشت حیرت می‌گیریم که چقدر خانه‌اش نزدیک بود و ما چه دورها بدنبالش می‌گشتیم. آن زمان دیگر هیچ خانه دنیایی را نمی‌شناسیم، چون به واقع در عمل گفتیم، خانه نمی‌دانم. آن زمان فضا در ما بطور وسیعی باز می‌شود و دیگر درد از وجود ما رخت می‌بندد و با هیچ چیز دنیایی در نمی‌آمیزیم و ذهن متلاشی می‌شود:

ای کرده تو مهمانم در پیش درآ جانم
زان روی که حیرانم من خانه نمی‌دانم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۵

ای گشته ز تو واله هم شهر و هم اهل ده
کو خانه نشانم ده من خانه نمی‌دانم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۵

شمس الحق تبریزم جز با تو نیامیزم
می‌افتم و می‌خیزم من خانه نمی‌دانم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۵

بله پدر مهربانم می‌بوسم آن روح عاشقت را و اعتراف می‌کنم که من خانه نمی‌دانم.

با سپاس، لی‌لا از استرالیا